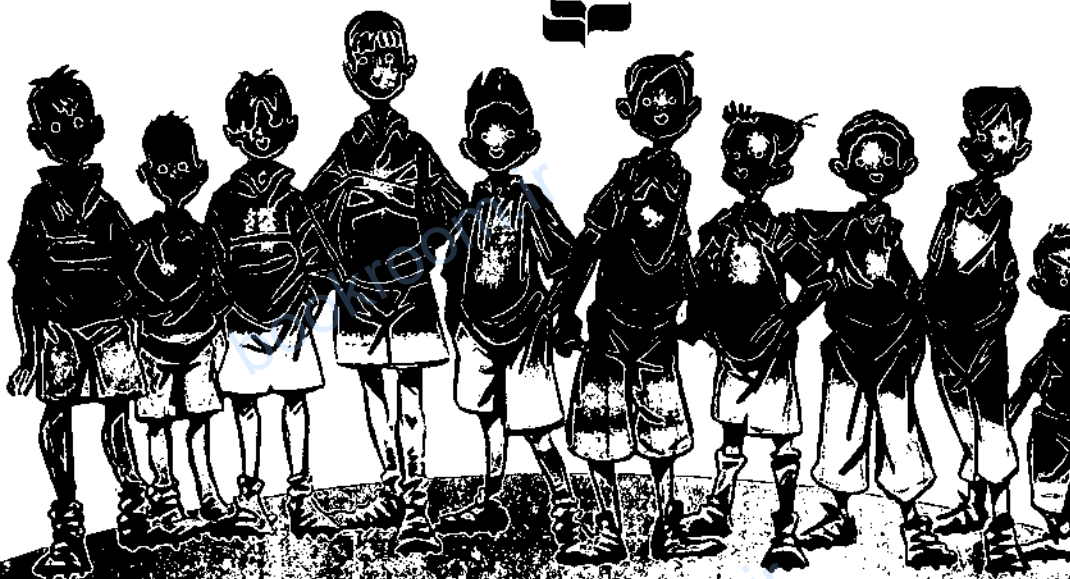


بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جام جهانی در جوادیه

داوود امیریان





سیاوش جعبه شیرینی به دست سر خیابان رسید. پا به محوطه خاکی گذاشت. از کنار چند پایه قطور بتونی که پل عظیم و نیمه‌تمامی را نگه داشته بودند، رد شد. سر و صدای کارگران ایرانی و افغانی که روی پل کار می‌کردند، شنیده می‌شد.

- سلام آقا سیاوش!

سیاوش برگشت؛ اما کسی را ندید. دور و برش را پایید.

- من اینجا هستم. بالای سرت!

سیاوش سر بلند کرد و چهره خندان "بیدل" را دید. بیدل تا کمر از لبه پل به پایین آویزان بود. سیاوش برایش دست تکان داد.

- سلام بیدل. خسته نباشی.

بعد در جعبه شیرینی را برداشت، آن را نشان داد و تعارف کرد:

- بیا پایین شیرینی بخور.

بیدل از مقابل چشمان سیاوش ناپدید شد. لحظه‌ای بعد طناب کلفتی از

بالای پل پایین افتاد و بیدل از طناب به طرف پایین سر خورد.
خندید و چشمان ریزش گم شد.

سیاوش جعبه شیرینی را جلوی بیدل گرفت. بیدل نگاهی به دست‌های
خاکی اش انداخت و گفت: «به سلامتی، شیرینی چی هست!»
- شیرینی قبولی ام تو آموزشگاه زیان.

- مبارک باشد. ببین آقا سیاوش، بی ادبی نشود. دست‌های من خاکی است.
خودت یک شیرینی تو دهانم بگذار. می ترسم شیرینی‌های دیگر خاکی شود.
سیاوش خندید.

- باشد. حالا کدام یکی را می خواهی؟

نگاه بیدل روی شیرینی‌ها گشت.

- آنکه رویش یک جبه انگور است. آهان، همان.

سیاوش شیرینی را به دهان بیدل گذاشت. بیدل شیرینی را قورت داد و با
لذت گفت: «دستت درد نکند. خیلی مزه داد.»

- بچه‌ها را ندیدی؟

- تو زمین فوتبال هستند.

- پس تو چرا نرفتی؟

- کجا بروم، باید کار کنم. همین طوری هم آقا مهندس غر می زند که از زیر کار
در می روم. بماند روز جمعه تا با الله جو و یاقوت و قیوم بیایم و بازی کنیم. خُب
تا آقا مهندس نیامده و جریمه ام نکرده، بروم. دستت درد نکند.

بیدل طناب را گرفت و خودش را بالا کشید. سیاوش در جعبه شیرینی را
گذاشت و راه افتاد. از دورگودی علی بلبل را دید. چندین بچه قد و نیم قد دور

گودی بالا و پایین می پریدند و شادی می کردند. چند نفرشان پیت های خالی را به دست گرفته، با چوب روی آن می زدند و سر و صدا می کردند. سیاوش به آنجا رسید.

گود علی بلیل تا چند سال قبل، شامل چند کوچه سرازیری بود با خانه های قدیمی. شهرداری خانه ها را خرید و کوبید. چون قرار بود پل در حال ساخت از بالای آنجا بگذرد. بعد نوجوان های محل، کف آنجا را از سنگ و آجر و آهن پاره ها پاک کردند و آنجا شد زمین فوتبال.

سیاوش چشم گرداند. یوسف، بابک و دوستانش را دید که با نوجوان های آن طرف خط آهن مسابقه می دهند. یوسف و مصطفی به هم پاس می دادند و طبق معمول علی فرشباف داد و فریاد می کرد و به هم تیمی هایش غر می زد که چرا به او پاس نمی دهند. سیاوش با صدای بلند آنها را صدا کرد.

- بچه ها. آهای بچه ها بیایید شیرینی!

اول، یوسف متوجه سیاوش شد. بازی را ول کرد و از سرازیری بالا آمد. بابک هوار کشید:

- کجا گذاشتی رفتی؟ بابا داریم مسابقه می دهیم ها!

اما یوسف اهمیتی نداد. نوجوان های دیگر هم از گودی بالا کشیدند. بابک عصبانی و کفری به همه بد و بیراه می گفت.

سیاوش حتی به بچه هایی که تشویق می کردند، شیرینی تعارف کرد. یوسف در حال خوردن شیرینی گفت: «چی شده سیاوش، ولخرجی کردی؟»
- قبول شدم.

- ایوالله. پس این شیرینی خوردن دارد!

تا بابک از گود بالا بیاید جعبه شیرینی خالی شد! بابک، خسته و عرق کرده به آنها رسید و غرزد:

- تو هم وقت گیر آوردی سیاوش! این غربتی ها را نمی شناسی چه شکموهایی هستند، اِ پس من چی؟

مجتبی ریزه با دهان پر خندید و گفت: «تو فعلاً سماق بمک!»

بابک به دنبال مجتبی دوید، سیاوش گفت: «بابا یک تبریکی، مبارک باشدی، چیزی بگویند دل ما نشکنند.»

بدن چاق رشید لرزید. خنده خنده گفت: «یادت باشد برای خودت یک جعبه نوشابه باز کنی.»

نریمان پرسید: «پس دیگر تمام شد. هان؟»

- تقریباً. خب بچه ها، من رفتم. بعداً می بینمتان.